

مرگ و پرگار

از میان مسائل بسیاری که ذهن تیز و جسور لونورت^۱ را به آزمون گرفت، هیچ کدام چنین غریب - می توان گفت چنین گستاخانه غریب - نبود که سلسله سرگیجه آوری از اعمال خونین که در ویلای ترست لوروی^۲، میان روایح بی حد و مرز درختان اوکالیپتوس به نقطه اوج خود رسید. حقیقت دارد که اریک لونورت نتوانست جلو آخرین جنایت را بگیرد، اما در این نکته تردیدی نیست که آن را پیش بینی کرده بود. البته هویت قاتل شوربخت یارمولینسکی^۳ را نیز نتوانسته بود حدس بزند، اما رمز کلامی این سلسله جنایت شیرانه و همچنین مشارکت رد شارلاخ^۴، همان که به شارلاخ کج کلاه معروف بود، را در آن به فراست دریافته بود. این جنایتکار (همانند بسیاری دیگر) به شرافت خود سوگند خورده بود تا لونورت را به قتل برساند، اما لونورت ازین تهدید هرگز بیمی به دل راه نداده بود. خود را متفکری تمام عیار می دانست، نوعی اوگوست دوپن^۵، اما خصلت ماجراجویی و یا حتی پاکبازی داشت.

1) Erik Lonnort 2) Triste — le — Roy
3) Doctor Marcel Yarmolinsky 4) Red Scharlach 5) August Dupin

نخستین جنایت در هتل دونور^۱ رخ داد؛ همان کوشک منشوری شکل که بر آبهای دشت رنگ مصب رود سایه انداخته است. در سومین روز از ماه دسامبر دکتر مارسل یارمولینسکی، نماینده پودولسک^۲ در سومین کنگره^۳ تعلیمات تلموذ، مردی با ریش و چشمان خاکستری رنگ، به این کوشک (که سفیدی نفرت بار آسایشگاه، تقسیمات شماره دار زندان، و ظاهر کلی روسپی خانه را به بارزترین وجه تملیق کرده است) وارد شد. هرگز نخواهیم دانست که آیا هتل دونور را پسندید یا نه؛ آن را با همان تسلیم و رضای باستانی پذیرفت که به او اجازه داده بود سه سال جنگ در سلسله جبال کارپاتیان^۴ و سه هزار سال فشار و یهودی کشی را تاب بیاورد. اتاق خوابی در طبقه همکف به او داده شد، در برابر مجموعه اتاقهایی که فرمانروای جلیله با کروفر در اختیار داشت. یارمولینسکی شام خورد، بازرسی شهر ناشناخته را به روز بعد موکول کرد، کتابهای متعدد و متعلقات معدود خود را بر قفسه ای چید و پیش از نیمه شب چراغ را خاموش کرد. (راننده حاکم جلیله که در اتاقی جنبی می خوابید چنین شهادت داد.) روز چهارم ساعت یازده و سه دقیقه صبح، سردبیر نشریه بیدیش زایتونگ^۴ به او تلفن کرد، دکتر یارمولینسکی جواب نداد؛ او را در اتاقش یافتند. چهره اش کمی کبود شده بود، و اندامش زیر خرقه ای عظیم و عتیق تقریباً عریان بود. نه چندان دور از دری که به راهرو باز می شد افتاده بود؛ زخم چاقویی عمیق سینه اش را دریده بود. در همان اتاق، دو سه ساعتی بعد سرکار تروریرانوس^۵ و لونورت در میان روزنامه نگاران، عکاسان و مأموران پلیس در باب این مسئله با متانت بحث می کردند.

تروریرانوس در حالی که سیگار بزرگ بزرگی را آمرانه در هوا تاب می داد می گفت: «لازم نیست به دنبال جن و آل یا گربه سه پا بگردیم همه می دانیم که فرمانروای جلیله صاحب مرغوب ترین نمونه های یاقوت کهر در جهان است. کسی به قصد سرقت آنها به اشتباه، به اینجا آمده است. یارمولینسکی

1) Hotel du Nord 2) Podolsk 3) Carpathians

4) Yiddische Zeitung 5) Commissioner Treviranus

برخاسته و سارق مجبور شده است او را بکشد. شما چه فکر می‌کنید؟»
 لئونورت جواب داد: «محمتمل است اما جالب نیست. شما جواب خواهید داد که واقعیت کوچکترین نیازی به جالب بودن ندارد. و من به شما پاسخ خواهم داد که واقعیت می‌تواند از جبر جالب بودن سرباززند، اما فرضیه شما نمی‌تواند. در فرضیه ای که شما پیش نهاده اید عامل تصادف نقش عمده ای دارد. در اینجا ربانی مرده افتاده است و من توضیحی انحصاراً ربانی را ترجیح می‌دهم و کاری به بدبیاری فرضی سارقی خیالی ندارم.»

ترویرانوس با کج خلقی جواب داد:

«توضیحات ربانی به کارم نمی‌آید؛ آنچه برای من جالب است دستگیری مردی است که این ناشناس را چاقوزده است.»

لئونورت حرف او را تصحیح کرد: «چندان هم ناشناس نیست. مجموعه آثار او اینجاست.» به ردیفی از کتابهای قطع رحلی اشاره کرد: حاشیه ای بر قباله^۱، بررسی فلسفه رابرت فلاو^۲، ترجمه لفظ به لفظ سفر زیره، زندگینامه بعل شم تاو^۳، یک تاریخچه فرقه حسیدان^۴، یک تک نگاری (به آلمانی) درباره تریع الهی^۵، تک نگاری دیگری درباره قاموس مقدس خمسة موسوی^۶. ترویرانوس با سوءظن، تقریباً با انزجار به آنها خیره شد. آنگاه به خنده افتاد. جواب داد: «من مسیحی بینوایی بیش نیستم، اگر مایلید همه آن کتابهای قدیمی بیدزده را با خود ببرید؛ من فرصتی ندارم که صرف خرافات یهودی کنم.»

لئونورت زیر لب گفت: «شاید این جنایت به تاریخ خرافات یهودی تعلق داشته باشد.»

(۱) Cabala: تفسیر عرفانی توریة.

2) Robert Fludd

(۳) Baal Shem - Tov: اسرائیل بن الماذر (۱۷۰۰ - ۱۷۶۰) معلم و مبلغ یهودی؛ موسس فرقه حسیدان در لهستان.

(۴) Hasidin: پرهیزگاران یا متقیان.

(۵) Tetragrammaton: چهار حرف اسم اعظم (ی.ه.وه).

(۶) Pentateuch: اسفار پنجگانه توریة.

سردبیر بیدیش زابتونگ به خود جرأت داد به میان صحبت بدود و بگوید:
 «و مسیحی هم.» آدمی نزدیک بین، بیدین و بسیار خجول بود.
 کسی به او جواب نداد. یکی از مأموران تکه کاغذی میان ماشین تحریر
 کوچک یافت که این جمله ناتمام بر آن نوشته بود:

نخستین حرف نام بر زبان آمده است

لونورت جلو لبخند خود را گرفت. ناگهان به یک کتابدوست - یا
 عبرانی شناس - بدل شده بود. دستور داد تا کتابهای مقتول را بسته بندی
 کنند، و به دفترش ببرند. بی اعتنا به تحقیقات پلیس، خود را وقف مطالعه آنها
 کرد. کتاب عظیمی در قطع نیم ورقی بزرگ تعلیمات اسرائیل بعلم شمش تاو،
 بنیانگذار فرقه پارسایان را بر او آشکار ساخت و کتاب دیگری خصال و
 وحشت های تربیع الهی را، که همانا نام بیان ناپذیر خدا باشد؛ آن دیگری این
 نظریه را که خداوند نامی پنهانی دارد که در آن (همچنانکه در آئینه اسکندر
 که ایرانیان به اسکندر مقدونی نسبت می دهند)، نهمین از اعراض پروردگار
 ملحوظ است که همانا ابدیت باشد - یعنی علم حضوری بر هر چه به وجود
 خواهد آمد، وجود دارد، و در عالم وجود داشته است. تعداد اسماء الهی
 مطابق با سنت نود و نه است؛ یهودشناسان دلیل نقصان این عدد را به وحشت
 جادویی از اعداد زوج نسبت می دهند؛ حسیدان استدلال می کنند که این
 هیأت متضمن صدمین نام است - که همانا اسم اعظم باشد.

چند روز بعد، مراجعه سردبیر بیدیش زابتونگ در این پژوهش دانشمندانه
 وقفه انداخت. این مرد می خواست درباره قتل حرف بزند، لونورت ترجیح
 می داد درباره نامهای گوناگون پروردگار سخن بگوید. روزنامه نگار در سه
 ستون، خبر داد که مفتش اریک لونورت هم خود را مصروف مطالعه اسماء
 الهی کرده است تا از آن رهگذر به نام قاتل «برسد». لونورت که به
 ساده انگاریهای روزنامه نگاران خو کرده بود، ازین موضوع مکدر نشد. یکی از
 آن کاسبکاران که دریافته بود هر کتابی خریدار دارد نسخه مردم پسندی از
 تاریخچه فرقه حسیدان منتشر کرد.

جنایت دوم در شب سوم ژانویه، در متروک ترین و خلوت ترین گوشه حومه غربی پایتخت رخ داد، نزدیک سحر. یکی از ژاندارمهایی که سوار بر اسب در این جاهای دورافتاده گشت می‌زنند متوجه مردی شد پیچیده در خرقة ای که در سایه مغازه رنگفروشی کهنه ای دمر افتاده بود. صورت سخت شده اش آغشته به خون به نظر می‌رسید؛ زخم چاقویی عمیق سینه او را دریده بود. بر دیوار، فراز لوزیهای زرد و سرخ، با گچ کلماتی نوشته شده بود. ژاندارم این کلمات را هجی کرد...

آن روز بعد از ظهر ترویرانوس و لونورت عازم صحنه متروک جنایت شدند. شهر در چپ و راست ماشین از هم می‌گیسخت؛ آسمان فراختر می‌شد و خانه‌ها کمتر و کمتر می‌شدند و کوره‌های آجر پزی یا بیشه‌های تبریزی بیشتر و بیشتر. به مقصد پرادبار خود رسیدند؛ به آن آخرین کوچه با دیوارهای گلی صورتی رنگ که به نظر می‌رسید به طریقی مغشوش غروب خورشید را منعکس می‌کند. هویت مرده معلوم شده بود. او دانیل سیمون آزه و دوا بود، مردی با مختصر شهرتی در حومه شمالی و باستانی شهر که از یک گاریچی به گردن کلفتی سیاسی بدل شده و بعدها به یک دزد و حتی یک خبرچین تنزل مقام یافته بود. (به نظر آنان شیوه بدیع مرگ او در خور او بود: آزه و دو نماینده آخرین نسل از حرامیانی بود که می‌دانستند چگونه قداره بکشند، اما با هفت تیر آشنا نبودند.) کلماتی که با گچ نوشته شده بود چنین بود:

حرف دوم نام بر زبان آمده است

سومین جنایت شب سوم ماه فوریه رخ داد. تلفن دفتر سرکار ترویرانوس اندکی پیش از ساعت یک زنگ زد. مردی سخت رازدارانه با صدایی از بیخ حلق حرف می‌زد، گفت که اسمش گینزبرگ (یا گینس برگ)^۱ است و حاضر است در ازاء پاداش مناسبی راز قربانی شدن آزه و دو و یارمولینسکی را توضیح دهد. مهمه ناساز سوتها و بوقها صدای خبرچین را در خود غرق کرد.

1) Daniel Simon Azevedo 2) Ginzberg (or Ginsburg)

آنگاه ارتباط قطع شد. ترویرانوس بدون آنکه احتمال شوخی تلفنی را رد کند (موسم کارناوال بود)، بازرسی کرد و دریافت که از لیور پول هاوس^۱ به او تلفن شده است، می‌کده‌ای در کوچه تولون^۲ - آن کوچه کثیف که در آن شهر فرنگی و شیر فروش، روسپی خانه و دکه زنانی که کتاب مقدس می‌فروشد کنار هم قرار گرفته‌اند. ترویرانوس تلفن کرد و با صاحب می‌کده حرف زد. این شخصیت (که نامش بلاک فینگان^۳ بود، جانی ایرلندی کهنه کاری بود که مجذوب، یا تقریباً مقهور تشخص و احترام شده بود.) به او گفت آخرین فردی که از تلفن محل استفاده کرده یکی از مستأجران بوده، مردی به نام گریفیوس^۴ که تازه با چند تا از رفقایش بیرون رفته است. ترویرانوس بیدرنگ به لیور پول هاوس رفت، در آنجا فینگان اطلاعات زیر را به او داد. هشت روز پیش از آن، گریفیوس اتاقی بالای میخانه گرفته بود. مردی بود با اجزاء صورت مشخص، ریش خاکستری رنگ توصیف ناپذیر که لباس سیاه کهنه‌ای پوشیده بود؛ فینگان (که ازین اتاق استفاده‌ای خاص می‌کرد و ترویرانوس آن را حدس می‌زد)، درخواست کرایه‌ای کرده بود که بی تردید خیلی زیاد بود؛ گریفیوس بیدرنگ مبلغ درخواستی را پرداخته بود. به ندرت بیرون می‌رفت؛ در اتاقش شام و ناهار می‌خورد و دربار کسی قیافه او را نمی‌شناخت. در این شب خاص پایین آمده بود تا از دفتر فینگان تلفن کند. کالسکه سربسته‌ای برابر میخانه ایستاده بود. کالسکه چی از جایش تکان نخورده بود؛ بسیاری از مشتریان به یاد آوردند که صورتکی به شکل خرس بر چهره داشته است. دو دلچک از کالسکه پیاده شده بودند؛ به قامت کوتاه بودند و هر کس می‌توانست بفهمد که سیاه مستند. با بوق و شیپور به دفتر فینگان ریخته بودند؛ گریفیوس را که ظاهراً آنان را شناخته بود اما به سردی به آنان جواب می‌داد در آغوش گرفته بودند؛ چند کلمه‌ای به زبان بیدیش رد و بدل کرده بودند - او، با صدایی آهسته و حلقی، آنان، با لحنی زیر و غیرطبیعی - و آنگاه گروهی به اتاق طبقه بالا رفته بودند. پس از یک ربع ساعت هر سه

1) Liverpool House 2) Rue de Toulon 3) Black Finnegan
4) Gryphius

بسیار شنگول و سر حال پایین آمده بودند؛ گریفیوس تلوتلو می خورد و به نظر می رسید که به اندازه آنان مست باشد. بلندبالا و گیج - میان دلکان نقابدار راه می رفت. (یکی از زنان بار لوزیهای زرد، سرخ و سبز، با طرحهایی چون الماس را به یاد می آورد.) دو بار افتاده بود، دو بار دلکان او را سر پا بلند کرده بودند. کنار حوض آب مستطیلی شکل بیرون، هر سه به کالسکه سوار شده و ناپدید شده بودند. همان طور که کالسکه در حال حرکت بود، آخرین دلک از روی رکاب تصویر رکیکی به انضمام یک جمله بر یکی از الواح سنگی بیرون نگاشته بود.

ترویرانوس به جمله خیره شد. تقریباً آن را حدس می زد. ازین قرار بود:

آخرین حرف نام بر زبان آمده است

آنگاه اتاق کوچک گریفیوس - گینزبرگ را تفتیش کرد. بر کف اتاق لکه ستاره شکلی از خون بود؛ در گوشه و کنارها بقایای سیگارهایی ساخت مجارستان و در قفسه ای کتابی به زبان لاتینی - نسخه شناسی عبری - یونانی^۱ (۱۷۳۹) از لوسدن^۲ - همراه با یادداشتهای دستنویس گوناگون. ترویرانوس کتاب را با دلخوری و ارسی کرد و پی لونورت فرستاد. تازه وارد بدون آنکه کلاه از سر بردارد به خواندن پرداخت و در همان حال ترویرانوس به باز بررسی از شاهدان ضد و نقیض گوی آدم دزدی احتمالی مشغول بود. ساعت چهار صبح بیرون آمدند. در کوچه پیچاپیچ تولون، وقتی بر مار پیچ مرده سحرپا می گذاشتند، ترویرانوس گفت:

«و فرض کنیم که داستان امشب ساختگی باشد؟»

اریک لونورت لبخند زد و برای او قطعه ای را (که زیر آن خط کشیده شده بود)، از رساله سی و سوم نسخه شناسی با طمأنینه شایسته آن قرائت کرد:

Dies Judaeorum incipit a solis occasu

Usque ad solis occasum diei sequentis .

و اضافه کرد: «این یعنی که روز عبری از شامگاه آغاز می‌شود و تا شامگاه روز بعد ادامه می‌یابد.»

ترویرانوس سعی کرد طعنه بزند.

«آیا این با ارزش‌ترین نکته‌ای است که امشب کشف کرده‌اید؟»

«نه. حتی ازین با ارزش‌تر کلمه‌ای است که گینزبرگ به کار برده

است.»

روزنامه‌های بعد از ظهر ازین سلسله ناپدید شدن‌ها غافل نماندند. صلیب و سیف^۱ آنها را با انتظام و انضباط تحسین‌انگیز آخرین کنگره رهبانیت در تقابل دانست. ارنست پالاست^۲ در پیام شهید^۳ علیه «تأخیرهای تحمل‌ناپذیر در این یهودی‌کشی ممسکانه و زیرزمینی، که سه ماه وقت گرفته تا جان سه جهود را بگیرد»، سخن گفت. بیدیش زابتونگ فرضیه وحشتناک نقشه‌ای ضد یهودی را رد کرد: «حتی اگر بسیاری از روشنفکران صاحب‌درک هر پاسخ دیگری را برای این مسئله مرموز سه‌گانه نپذیرند،» پرآوازه‌ترین تفنگچی جنوب، ردشارلاخ کج‌کلاه، سوگند خورد که هرگز جنایتهایی این چنانی در منطقه اورش نخواهد داد و کمیسر فرانتس ترویرانوس را به تغافل جنایت‌بار متهم کرد.

در شب اول مارس سرکار کمیسر پاکت سربه‌مهر پرهیبتی دریافت کرد. آن را باز کرد: پاکت حاوی نامه‌ای بود به امضاء باروخ اسپینوزا^۴ و یک نقشه تفصیلی شهر، که معلوم بود از کتاب راهنمایی‌کننده شده است. نامه پیش‌بینی می‌کرد که روز سوم مارس جنایت چهارمی در کار نخواهد بود، زیرا رنگروشی در غرب، میخانه کوچه تولون و هتل دونور «دقیقاً رئوس مثلثی عرفانی و متساوی‌الاضلاع» بودند؛ انتظام این مثلث با جوهر سرخ بر نقشه مؤکد شده بود. ترویرانوس این استدلال به طریق هندسی را با تسلیم و رضا خواند و نامه و نقشه را برای لونورت — که استحقاق چنین مدرک جنون‌آمیزی را داشت — فرستاد.

1) The Cross and the Sword 2) Ernest Palast 3) The Martyr

4) Baruj Spinoza (۱۶۳۲-۱۶۷۷) باروخ یابندیکنه اسپینوزا فیلسوف هلندی.

اریک لونورت اسناد را بررسی کرد. سه محل جنایت در واقع باهم فاصله مساوی داشتند. تقارن در زمان (سوم دسامبر، سوم ژانویه، سوم فوریه)؛ و نیز تقارن در مکان... به طور ناگهانی احساس کرد که در آستانه کشف این راز است. شهود ناگهانی او را خط کش و جعبه پرگاری تکمیل کردند. لبخند زد، کلمه «تربیع» را (با برداشت تازه‌ای) تلفظ کرد و تلفن کمیسر را گرفت. به او گفت:

«به خاطر مثلث متساوی الاضلاعی که دیشب برایم فرستادید سپاسگزارم. به کمک آن مسأله را حل کردم. فردا جمعه می‌توانیم مطمئن باشیم که جانیان در زندانند.»

«در این صورت، نقشه‌ای برای جنایت چهارم ندارند؟»

«دقیقاً به این دلیل که در تدارک نقشه جنایت چهارم، می‌توانیم مطمئن

باشیم.»

لونورت تلفن را قطع کرد. یک ساعت بعد در یکی از قطارهای راه آهن جنوب، به قصد ویلای متروک تریست لوروی، سفر می‌کرد. در جنوب شهر داستان ما رود کور کوچکی جریان دارد آکنده از آبهای گل آلود که زباله و آشغال شناور به آن منظره ناهنجاری می‌دهد. بر کناره دورتر آن شهرکی صنعتی قرار دارد که در آن، در کشف حمایت حاکمی اهل بارسلون، هفت تیرکشا نشو و نما می‌کنند. ازین فکر که نامدارترین آنان - ردشارلاخ - حاضر بود همه چیزش را بدهد و ازین بازدید پنهانی باخبر شود به خود لبخند زد. آزه‌ودو از دوستان شارلاخ بود. لونورت این احتمال بعید را در نظر آورد که شاید قربانی چهارم خود شارلاخ باشد. آنگاه این فکر را کنار گذاشت... عملاً راز مسئله را کشف کرده بود؛ حالا دیگر شرائط، یا واقعیات (نامها، سوابق زندان، چهره‌ها، جریانهای حقوقی و جزائی) برایش جالب نبود. بیش از هر چیز می‌خواست قدمی بزند، از سه ماه تحقیق در اتاق دربسته بیاساید. فکر می‌کرد که چگونه توضیح جنایتها در مثلثی نامعلوم و کلمه یونانی خاک گرفته‌ای نهفته بوده است. راز مسئله اکنون به صورت بلورین در نظرش جلوه می‌کرد؛ غمش این بود که قریب صد روز را صرف آن کرده بود.

قطار کنار سکوی بارگیری ساکتی ایستاد. لونورت پایین آمد. یکی از آن بعد از ظهرهای مهجور بود که به سپیده دم می ماند. هوای این دشت پر گل و لای مرطوب و سرد بود. لونورت از میان کشتزاران به راه افتاد. سگان را دید، در مرده راهی چارچرخه ای را دید، افق را دید، اسبی نقره فام را دید که از گودالی آبی ناخوشگوار می نوشید. وقتی کلاه فرنگی مستطیل شکل ویلای تریست لوروی را دید که تقریباً به همان بلندی درختان اوکالیپتوس سیاهی بود که آن را محاصره کرده بودند، تاریکی شب در می رسید. به این حقیقت فکر می کرد که فقط یک فلق و یک شفق دیگر (فری کهن در مشرق و فردیگری در مغرب) او را از ساعتی جدا می کند که چنان مطلوب جویندگان «نام» است. نرده آهنی زنگ زده ای محیط نامنظم ویلا را مشخص می ساخت. دروازه اصلی بسته بود. لونورت بدون چشمداشت یافتن راه ورود دور کاملی به دور ویلا زد. وقتی باز به جلو دروازه صعود ناپذیر رسید، تقریباً بی اراده دستش را به میان میله ها کرد تا چفت آن را بیازماید. از صدای اصطکاک آهن بر آهن تعجب کرد. با مقداری صبر و حوصله دو لنگه دروازه از هم باز شد. لونورت به میان درختان اوکالیپتوس پیش رفت. پا بر نسلهای آشفته ای از برگهای خشک و شکننده گذاشت. از نزدیک به نظر می رسید که خانه واقع در اراضی تریست لوروی از قرینه سازیهای زائد و تکرارهای جنون آسا سرشار باشد: تندیس بلورین الهه شکاری را در تاقچه ای دلگیر، مجسمه الهه شکاری در تاقچه دیگر تکمیل می کرد، هر مهتابی قرینه و تکرار مهتابی دیگری بود؛ پلکانهای مضاعف نرده های مشابه داشتند. تندیس هرمسی^۱ دو چهره سایه ای غول آسا بر زمین می انداخت. لونورت خانه را دور زد همچنان که باغ را دور زده بود. همه چیز را واریسی کرد؛ زیر سطح ایوان متوجه در کرکره ای باریکی شد.

در را فشار داد: پلکانی مرمرین به دخمه ای منتهی می شد. لونورت که دیگر از پسند معمار آگاهی داشت، می دانست که پلکانی دیگر در دیوار مقابل

(۱) Hermes: خدای تجارت؛ صنعت، پیک خدایان.

وجود دارد. آن را یافت. بالا آمد. دستهایش را بالا برد و دریچه‌ای را بلند کرد.

انتشار نور او را به پنجره‌ای راهبر شد. آن را باز کرد: ماهی گرد و زردرنگ نمای دو فواره مسدود شده را در باغ غمزده روشن می‌کرد. لئونورت خانه را کاوید. از میان پس اتاقها و دهلیزها سفر کرد تا به دو حیاط خلوت مشابه رسید، چندین بار در حیاط خلوتی واحد سردرآورد. از پله‌هایی غبار گرفته بالا رفت و خود را در اتاقکی دایره‌ای شکل یافت. آینه‌های برابر از تصویر او بینهایتی می‌ساختند؛ از باز کردن و نیمه باز کردن پنجره‌هایی که همان باغ دلگیر بیرون را از زوایا و ارتفاعهای گوناگون نشان می‌دادند خسته شد. درون اتاقها، اثاثه با روکشهایی زردرنگ پوشیده شده و چلچراغها را در طاقه شال پیچیده بودند. اتاق خوابی او را به خود مشغول داشت و در اتاق خواب، تک گل سرخی در گلدانی چینی - گلبرگهای باستانی به یک اشاره دست فرو ریختند. در طبقه دوم که آخرین طبقه بود، خانه به نظر بینهایت و متوسع می‌رسید. فکر کرد: خانه آنقدرها بزرگ نیست. شبه‌ظله‌ها، قرینه‌سازیه‌ها، آینه‌ها، گذشت سالیان، جهل من و انزوا آن را بزرگ جلوه می‌دهند.

از پلکانی مارپیچ بالا رفت و به رصدخانه رسید. ماه شامگاهی از میان قابهای لوزی شکل پنجره‌ها که به رنگهای زرد، سرخ و سبز بودند می‌درخشید. خاطره‌ای بهت‌آور و گیج‌کننده او را در جا میخکوب کرد.

دو مرد کوتاه‌قد، چارشانه و چابک، بر سرش ریختند و اسلحه‌اش را گرفتند. مرد دیگری بسیار بلندبالا، باوقار به او سلام کرد و گفت: «شما خیلی با ملاحظه‌اید. یک شب و یک روز کار ما را جلو انداختید.»

ردشارلاخ بود؛ مردانش به لئونورت دستبند زدند. لئونورت سرانجام توانست حرف بزند.

«به دنبال نام پنهانی می‌گردی، شارلاخ؟»

شارلاخ همانطور بی‌اعتنا ایستاد. در کشمکش کوتاه مشارکت نکرده بود؛ به اکراه دستش را دراز کرد تا هفت تیر لئونورت را بگیرد. به حرف آمد. لئونورت در صدای او خستگی پیروزی، نفرتی به اندازه عالم و حزنی که دست کمی از

آن نفرت نداشت تشخیص داد.

شارلاخ جواب داد: «نه. به دنبال چیزی زود گذرتر و لغزنده تر هستم. به دنبال اریک لونورت می‌گردم. سه سال پیش در قمارخانه‌ای در کوچه تولون برادرم را دستگیر کردید و به زندان فرستادید. آن شب در مبادله آتش، مردانم مرا که یک گلوله پلیس در سینه‌ام بود، در کالسکه سربسته‌ای از مهلکه در بردند. نه روز و نه شب، در این ویلای دلگیر و متقارن با مرگ دست و گریبان بودم؛ در کوره تب می‌سوختم و رب النوع نفرت‌انگیز و دوروی درها و دروازه‌ها^۱ که بر گرگ و میش شفق و فلق خیره مانده است رویاها و بیداری‌هایم را از وحشت می‌آکنند. کم کم از تن خویش نفرت کردم. این احساس به من دست داد که داشتن دو چشم، دو دست، دوریه، چون داشتن دو چهره، نفرت‌انگیز است. مردی ایرلندی تلاش می‌کرد تا مرا به کیش عیسی درآورد؛ آن اندرز مشهور نایهودان را برایم تکرار می‌کرد: همه راهها به رم ختم می‌شود. شب هنگام، هذیان من ازین استعاره مایه می‌گرفت: می‌دیدم که جهان هزارتویی است و گریز از آن ناممکن، زیرا تمام راهها، چه به ظاهر به شمال بروند و چه به جنوب، عملاً به رم منتهی می‌شوند که ویلای تریست لوروی و زندان چارگوشی که برادرم در آن جان می‌داد نیز بود. طی آن شبها به خدایی که با دو چهره می‌بیند، و به تمام خدایان تب و آینه‌ها سوگند خوردم تا به گرد مردی که برادرم را به زندان انداخت هزارتویی بتم. آن را تنیده‌ام و چه استادانه تنیده‌ام: مصالح کار عبارت بوده‌اند از نویسنده‌ای مرده که درباره بدعت‌های دینی می‌نوشت، یک پرگار، فرقه‌ای قرن هیجدهمی، کلمه‌ای یونانی، یک قداره، و لوزیهای یک رنگروشی.

«نخستین حلقه این سلسله به تصادف به دستم آمد. با همکارانم - از جمله با دانیل آزه‌ودو، نقشه کشیده بودیم تا یاقوت‌های حاکم را برابیم. آزه‌ودو به ما خیانت کرد. با پیش پرداختی که از ما گرفته بود به میخوارگی پرداخت و یک روز زودتر دست به کار شد. در عظمت هتل راه خود را گم کرد. ساعت

دو بعد از نیمه شب به اتاق یارمولینسکی هجوم آورد. حریف که دچار بیخوابی بود، به نوشتن نشسته بود. ظاهراً یادداشت‌هایی را تصحیح می‌کرد، یا مقاله‌ای در باب نام خدا می‌نوشت؛ فقط کلمات نخستین حرف نام برزبان آمده است را نوشته بود. آزه و دو به او دستور داد آرام باشد؛ یارمولینسکی دستش را به طرف کلید زنگی برد که تمام نیروهای هتل را برمی‌انگیخت. آزه و دو بیدرنگ چاقو را در سینه‌اش فرو کرد. این عمل تقریباً عملی انعکاسی بود؛ نیم قرن خشونت به او آموخته بود که این آسانترین و مطمئن‌ترین شیوه کشتن است... ده روز بعد، از طریق بیدیش زایتونگ باخبر شدم که شما نوشته‌های یارمولینسکی را دنبال می‌کنید تا به راز مرگ او پی ببرید. من هم به سهم خود کتاب تاریخچه فرقه حسیدان را مطالعه کردم. آموختم که حرمت و هیبت برزبان آوردن نام خدا به این نظریه پروبال داده که نیروی عظیم و عرفانی در این نام نهفته است. آموختم که برخی از حسیدان در این راه چندان پیش رفته‌اند که به قربانی کردن انسان پرداخته‌اند... می‌دانستم که شما تصور می‌کنید که ربان را حسیدان قربانی کرده‌اند؛ بر عهده خود گرفتم تا این تصور را توجیه کنم.

«مارسل یارمولینسکی شب سوم دسامبر مرد. برای قربانی دوم شب سوم ژانویه را برگزیدم. یارمولینسکی در شمال مرد؛ برای دومین قربانی مکانی در غرب مرجح بود. دانیل آزه و دو قربانی ناگزیر بود. مستحق مرگ بود. آدمی بیفکر بود، خائن بود؛ دستگیری او همه نقشه را به خطر می‌انداخت. یکی از مردان ما به او چاقو زد تا قتل او را به قتل دیگر پیوند دهم. بر لوزیهای مغازه رنگفروشی نوشتم: حرف دوم برزبان آمده است.

«جنایت سوم شب سوم فوریه اسباب چینی شد. چنان که ترویرانوس حتماً حدس زده است کاملاً ساختگی بود، خیالی بود. گریفیوس - گینزبرگ، گینسبرگ خود منم؛ یک هفته پایان ناپذیر را (با ریش مصنوعی باریکی) در آن چارناتی مخروبه کوچه تولون تاب آوردم تا دوستانم مرا از آنجا در بردند. یکی از آنان از روی رکاب کالسکه در حال حرکت برستونی نوشت: آخرین حرف نام برزبان آمده است. این جمله حاکی از آن بود که سلسله جنایتها مثلث است. و خلق خدا چنین فهمیدند؛ با این حال نشانه‌های

مکرری پراکندم تا شما را، اریک لونورت استدلال گر را، به این فکر اندازد که این سلسله مربع است. نشانه شومی در شمال، نشانه های دیگری در شرق و غرب، مستلزم نشانه شوم چهارمی در جنوب بود. تربیع الهی - نام خدا، یهوه - از چهار حرف ساخته شده است؛ لوزیهای روی لباس دلچکان و دکان رنگفروشی حاکی از چهار جهت بود. در کتاب راهنمای لوسدن زیر قطعه خاصی خط کشیدم: این قطعه به این نکته اشاره داشت که عبرانیان روز را از شام تا شام می‌دانند و بنابراین مرگها روز چهارم هر ماه رخ داده است. مثلث متساوی الاضلاع را من برای ترویرانوس فرستادم. مطمئن بودم که شما نقطه مفقوده را پیدا می‌کنید. نقطه ای که لوزی کاملی می‌سازد، نقطه ای که دقیقاً مکانی را مشخص می‌کند که مرگ در انتظار شماست. برای جلب شما فکر همه چیز را کرده‌ام، اریک لونورت، تا شما را به انزوای تریست لوروی بکشم.»

لونورت از نگاه چشمان شارلاخ پرهیز می‌کرد. به درختان و آسمانی می‌نگریست که میان لوزیهای کدر زرد، سبز و سرخ منقسم گشته بود. اندک سرمایی احساس کرد و همچنین احساس حزنی تقریباً بی جهت و غیرشخصی کرد. دیگر شب شده بود؛ از باغ غبار گرفته ناله بیهوده مرغی برخاست. لونورت برای آخرین بار مسئله مرگهای متواتر و متقارن را در ذهن مرور می‌کرد.

سرانجام گفت: «در هزارتوی تومسه خط زائد است. هزارتویی یونانی سراغ دارم که فقط یک خط صاف است. در امتداد این خط چه بسیار فیلسوفان خودباخته اند، مفتشی حقیر که جای خود دارد. شارلاخ، وقتی در تناسخی دیگر به شکارم آمدی به ارتکاب جنایتی در نقطه الف وانمود کن (یا دست بزن)، آنگاه به جنایت دیگری در نقطه ب، به فاصله هشت کیلومتر از نقطه الف، آنگاه به جنایت سومی در نقطه ج، به فاصله چهار کیلومتر از نقاط الف و ب، در نیمه راه میان آن دو. بعداً در نقطه دال، به فاصله دو کیلومتر از الف و ج، باز در نیمه راه میان آن دو منتظر باش. مرا در نقطه دال بکش، چنانکه اکنون می‌خواهی مرا در تریست لوروی بکشی.»

شارلاخ گفت: «بار دیگر که تو را بکشم، به توقول هزارتویی را می‌دهم

ساخته شده از خطی مستقیم که نامرئی و ابدی باشد.»
چند قدمی عقب رفت. آنگاه با دقت تمام شلیک کرد.